

کیم فیلیپی

جنگ خاموش من

بامقدمه گراهام گرین
ترجمه آرش طهماسبی



فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۱	کیم فیلی: نوشته گراهام گرین
۱۷	پیش‌گفتار
۱۹	مقدمه
۲۹	فهرست علائم اختصاری
۳۱	پیش‌درآمد: رد پای از جوخه آتش
۳۵	۱ استخدام در سرویس مخفی
۵۳	۲ بیرون و درون واحد اجرای عملیات ویژه
۷۵	۳ ”یک کسب و کار قدیمی“ — سرویس اطلاعات مخفی
۱۰۵	۴ ترکیب اطلاعاتی بریتانیا و متفقین
۱۲۷	۵ بر پلکان ترقی
۱۴۱	۶ ایفای نقش
۱۵۳	۷ از جنگ تا صلح
۱۷۳	۸ قضیهٔ وُلکف

۱۸۵	۹	تُرک مخوف
۲۰۵	۱۰	کُنَام شیر
۲۲۵	۱۱	رگبار
۲۴۱	۱۲	آزمون سخت اثبات بی‌گناهی
۲۵۹	۱۳	ابرها کنار می‌روند
۲۷۱		سخن آخر: رسیدن به مقصود
۲۷۷		گاهشمار زندگی کیم فیلیپی
۲۸۱		مؤخره مترجم
۲۸۳		نمایه

مقدمه

این کتاب کوچک در فواصل زمانی مختلف از لحظه رسیدن من به مسکو، حدود پنج سال پیش، به نگارش درآمده است. هرازگاهی در جریان نوشتن کتاب، با دوستانی که برای نظرشان ارزش خاصی قائل هستم، مشورت کرده‌ام. پاره‌ای از پیشنهادها را پذیرفتم و پاره‌ای را رد کردم. یکی از پیشنهادهایی که رد کردم این بود که با تأکید زیاد بر مخاطرات سفر طولانی‌ام از کِمبریج تا مسکو، بر هیجان و جذابیت داستان بیفزایم. ترجیح دادم کوششم را بر نوشتن یک داستان سراسر است و بی‌شاخ‌وبرگ متمرکز کنم.

وقتی تابستان گذشته (۱۹۶۷) دست‌نویس اولیه کتاب به پایان رسید، مدت زیادی در انتشار آن تأمل کردم و در نهایت از توصیه‌های مفید برخی دوستان دیگر بهره‌گرفتم. توافق عمومی، که در آن مقطع با آن موافقت کردم، بر این بود که انتشار کتاب باید تا مدت نامعلومی به تعویق بیفتد. دلیل اصلی این تصمیم آن بود که به‌نظر می‌رسید انتشار کتاب احتمالاً غوغایی برپا می‌کند، با تبعاتی بین‌المللی که پیش‌بینی چندوچون آن دشوار می‌نمود. دور از عقل بود که اقدامی اتخاذ کنیم که ممکن بود پیامدهای آن از مرزهای پیش‌بینی‌های منطقی فراتر برود. بنابراین، تصمیم گرفتم که دوباره در دست‌نویس بازنگری کنم.

رسید. تازه آن وقت بود که توانستم چهره واقعی خودم را آشکار کنم، چهره مأمور مخفی اتحاد شوروی.

همین اواخر بود که — وقتی ساندى تايمز و آيزور چند راز بزرگ و واقعى را برملا کردند — نويسندگانى که در کتاب‌ها و مقالات روزنامه‌ها با اسرار من آشنا شدند، از اين که تا آن موقع در بى خبرى بودند سخت برآشفتمند و از کوره در رفتند. نمى توان آن‌ها را به خاطر بى خبرى شان سرزنش کرد، چرا که من در تمام طول خدمت مراقب بودم که چيزى از حقيقت درز نکنم. اما شايد بتوان در برخى موارد هم سرزنشان کرد، مثلاً براى عجله ايشان در انتشار مطالب در آن دوره سرمستى، يا اصرارشان براى يافتن توضيحات پيچيده، درحالى که دلايل ساده‌تر و بهترى در دسترس بود. البته اين حقيقت ساده براى يک تشکيلات آشفته و دوستانش در آن سوي اقيانوس اطلس بسيار دردناک بود. اما تلاش براى لاپوشانى آن، زيررداى واژه‌ها، چه زيرکانه و چه مزخرف، بيهوده بود و محکوم به شکست.

بعد از حدود يک سال فعاليت غيرقانونى در اروپاى مرکزى، به انگلستان برگشتم. اکنون زمانى بود که مى‌توانستم زندگى خودم را شروع کنم. بعد اتفاق مهمى روى داد. ظرف چند هفته، من همه دوستان سياسى‌ام را رها کردم و در غالب ضيافت‌ها و گردهم‌آيى‌هاى سفارت آلمان حضور يافتم. به انجمن دوستى آلمان-انگلستان پيوستم و، با سرمايه نازى‌ها، تلاش بيهوده و طاقت‌فرساى را آغاز کردم تا يک نشریه بازرگانى راه بيندازم که قصدش تحکيم روابط حسنه بين آلمان و بریتانیا بود.^۱ به‌رغم اين که تمام تلاشم را به‌کار گرفتم، اين اقدام غريب عقيم ماند، چرا که گروه ديگرى از ما پيشى گرفت. اما درحالى که مذاکرات در جريان بود، براى گفت‌وگو با وزارت تبليغات و دفتر ريبين‌تروپ^۲ چند بار به برلين سفر کردم. تا اين مقطع هيچ‌کس مدعى نشده است که من از کمونيسم به نازيسم تغيير موضع داده بودم. توضيح ساده‌تر و صحيح‌تر اين است

با مقالاتى که در ساندى تايمز و آيزور مورخ اکتبر ۱۹۶۷ منتشر شد، اوضاع به‌کلى تغيير کرد. آن مقالات، به‌رغم تفسيرهاى به‌واقع نادرست و ناشيانه (و با عرض پوزش، تعريف و تمجيدهاى اغراق‌شده از استعداد فردى من)، در اساس تصوير درستی از زندگى حرفه‌اى من ارائه دادند؛ گرچه بلافاصله هم از سوي روزنامه‌هاى رقيب اظهار شد که ساندى تايمز و آيزور قربانى يک جاسوس هيولوش شده‌اند. مهمل بودن اين اظهار نظر به‌خودى خود در ساندى تايمز نشان داده شده بود. از جانب خودم فقط مى‌توانم اضافه کنم که به من پيشنهاده شد که مقاله‌هاى ساندى تايمز را قبل از انتشار از نظر بگذرانم و صحت مطالب را تأييد کنم، که پس از قدرى تعمق، تعمداً آن را رد کردم. احساس کردم که سردبير بايد براى حمايت از نتيجه‌گيرى‌هاى کارکنانش آمادگى داشته باشد. و ديدم در صورت دخالت من، که به شدت از يک طرف ماجرا جانبدارى مى‌کردم، اصل بى طرفى مقالات خدشه‌دار مى‌شود.

همان‌طور که گفتم، اين مقالات به‌کلى اوضاع را تغيير دادند. پيامدهاى فاش کردن حقيقت، چه بخواهيم چه نخواهيم، تا ابد بردوش ما سنگينى خواهد کرد. بنا بر اين، مى‌توانم کتابم را بدون اين که متهم به قصد گل‌آلود کردن آب شده باشم، به پيشگاه عموم تقديم کنم. هدف من، صرفاً اصلاح برخى تفسيرهاى نادرست و ارائه تصويرى دقيق‌تر و کامل‌تر است.

اولين بحران جدى دوران کارى‌ام خيلى طولانى بود، به طورى که از اواسط ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ طول کشيد. در تمام اين سال‌ها، تنها چيزى که به من دلگرمى مى‌داد اين بود که هيچ‌کس نمى‌تواند هيچ ارتباطى را بين من و سازمان‌هاى کمونيستى پيدا کند؛ آن هم به اين دليل ساده که هيچ وقت عضواى سازمان‌ها نبودم. سى سال اول دوران حرفه‌اى من، از همان ابتدا به خاطر هدفى که بدان اعتقاد داشتم، به صورت مخفيانه و زيرزمينى گذشت. اين دوره طولانى از ژوئن ۱۹۳۳ در اروپاى مرکزى آغاز شد.^۱ اين دوره، در سال ۱۹۶۳ در لبنان به پايان

۱. فيلبى تمام نشانه‌هاى گرايش اوليه‌اش به کمونيسم را پاک کرده بود؛ معلوم شد برجس هم که عضوانجمن دوستى بود، همين روند را در پيش گرفته بود. (ن.ا.)

۲. Dienststelle Ribbentrop؛ اشاره به يواخيم فون ريبين‌تروپ، وزير امور خارجه رايخ سوم. — م.

۱. بعد از ترک کمبريج، فيلبى به عنوان يک کمونيست معتقد به وين رفت تا به مبارزه سوسياليست‌هاى اتريشى عليه دولت بپيوندد. در سال ۱۹۳۴ هم در وين با يک فعال کمونيست به نام ليتسى فريدمن (Litzi Friedman) ازدواج کرد. (ن.ا.)

پیش درآمد: ردّ پایی از جوخهٔ آتش

اوایل خدمتم به عنوان افسر اطلاعاتی شوروی بود که برای نخستین بار به دروسری جدی افتادم، اما به هر ترتیبی بود قسر در رفتیم. این اتفاق به آوریل ۱۹۳۷ برمی گردد، وقتی ستاد فرماندهی ما در سویل، جنوب اسپانیا، مستقر بود. مهم ترین مأموریتم این بود که اطلاعات دست اولی از کلیهٔ تحرکات نظامی فاشیست ها به دست آورم. برنامه این بود که من می بایست تمام اطلاعاتم را شخصاً به رابط های روس در فرانسه، یا احیاناً در انگلستان، تحویل می دادم. اما در صورت نیاز به برقراری ارتباط فوری، یک رمز و تعدادی آدرس مخفی در اسپانیا به من داده شده بود.

قبل از آن که خاک انگلستان را ترک کنم، دستورالعمل استفاده از رمز در تکه کاغذی کوچک، که به کاغذ چینی شباهت داشت، به من داده شد، که طبق عادت آن را در جیب شلوارم گذاشتم. همین تکه کاغذ کوچک نزدیک بود سرم را به باد دهد.

بعد از یک هفته پرمشغله در سویل و روستاهای اطراف، چشمم به پوستری تبلیغاتی افتاد که نشان می داد یکشنبه بعد مسابقهٔ گاو بازی ای در کوردوبا برگزار خواهد شد. آن زمان خط مقدم درست از بیست مایلی شرق کوردوبا، بین مونتورو

که ته جیب شلوارم چپانده بودم. اما چطور می توانستم از شرش خلاص شوم؟ بفهمی نفهمی، ذهنم متوجه دستشویی و حمام شد، اما اتاقی که کرایه کرده بودم فقط حمام داشت. تا این لحظه، لباسم را پوشیده و چمدانم را بسته بودم و آن دو مأمور تختم را زیور کرده بودند. دیگر چاره‌ای برایم نمانده بود جز این که در مسیر هتل تا دفتر فرماندهی به نوعی از شر آن تکه کاغذ خلاص شوم.

وقتی وارد خیابان شدیم، دیدم نمی شود راحت این کار را انجام داد. فقط یک دستم آزاد بود؛ و در دست دیگرم چمدان را گرفته بودم. آن دو مأمور که ظاهراً خیلی خوب برای این کار تعلیم دیده بودند، تمام طول راه در فاصله کمی پشت سرم می آمدند و مثل عقاب حواسشان به من بود. بنابراین، وقتی وارد پاسگاه شدیم و پشت میز بزرگ و روغن خورده‌ای نشستیم که با یک لامپ بدون حفاظ روشن می شد، آن مدرک جرم هنوز با من بود. در مقابلم یک سرگرد کوتاه قامت گارد شهری، نسبتاً مسن و با روی ترش و سری طاس، ایستاده بود. چشمانش را به میز دوخته بود و سرسری به گزارش سرجوخه‌ای که مرا آورده بود، گوش می داد.

سرگرد با دقت گذرنامه مرا بررسی کرد و گفت: «مجاز عبور شما برای آمدن به کوردوبا کجاست؟» چیزی را که در کاپیتانیای سویل به من گفته بودند، برایش تکرار کردم، اما انگار اصلاً حرف‌های مرا نشنید. به خشکی گفت که امکان ندارد؛ هرکسی می داند که برای ورود به کوردوبا به مجوز نیاز است. برای چه به کوردوبا آمده‌ام؟ برای دیدن مسابقه گاوبازی؟ بلیتم کجاست؟ بلیت ندارم! تازه رسیده‌ام و می خواهم فردا صبح بلیت بخرم؟ داستان جالبی است! والی آخر. با هر موج تازه‌ای از بدگمانی، با ناراحتی بیشتری آگاه می شدم که بازجوی من انگلیسی ستیز تمام عیاری است. آن روزها هر دو جناح اسپانیا پر بود از آدم‌های انگلیسی ستیز. اما این بار مغزم درست کار کرد و، پشت آن میز پرنور، شروع کردم به بررسی راه‌هایی که پیش رو داشتم.

سرگرد و آن دو مردی که مرا بازداشت کرده بودند، با قیافه‌ای حاکی از بی‌اعتمادی کامل، چمدان مرا خالی کردند. با ظرافتی که انتظارش را نداشتم، دستکش به دست کردند و تمام محتویات چمدان را یک به یک بیرون آوردند و هر

و آندوخار، می گذشت و خیلی حیف بود که شانس دیدن یک مسابقه گاوبازی را که تا آن زمان هنوز ندیده بودم و تا آن حد هم به خط مقدم جبهه نزدیک بود، از دست بدهم. تصمیم گرفتم یک آخر هفته طولانی را در کوردوبا سپری کنم و در ضمن روز یکشنبه به دیدن کوریدا^۱ بروم. به کاپیتانیا^۲، محل استقرار فرماندهی ارتش در سویل، رفتم تا مجوز عبور لازم را بگیرم؛ اما یک سرگرد دوست داشتنی دستی تکان داد و مرا راهی کرد. گفت که برای کوردوبا به مجوز عبور نیازی نیست. پس، فقط مانده بود که سوار قطار شوم و راه بیفتم.

روز جمعه پیش از مسابقه، سوار قطار صبح سویل شدم و در کوپه با تعدادی از افسران پیاده نظام ایتالیایی همسفر شدم. از آن جایی که به قول معروف همیشه در حال خدمت بودم، از آن‌ها خواستم که در کوردوبا ناهار را با من صرف کنند، اما خیلی مؤدبانه توضیح دادند که وقت این کار را ندارند. قبل از اعزام به جبهه در روز بعد، حسابی سرشان در نجیب‌خانه‌ها شلوغ خواهد بود. اتاقی در «هتل دل گران کاپیتان» کرایه کردم، در تنهایی از صرف غذا لذت بردم و با گیجی خوشایندی در خیابان‌های عطرآگین شروع کردم به قدم زدن تا این که حوالی نیمه شب به هتل برگشتم و خوابیدم.

با صدای کوبیدن سنگین و وحشیانه بر در اتاق، از جا پریدم و بیدار شدم. تا در را باز کردم، دو گارد شهری^۳ با کله وارد اتاق شدند. به من گفتند چمدانم را ببندم و همراه آن‌ها به دفتر فرماندهی بروم. وقتی پرسیدم چرا، کسی که مافوق بود، یک سرجوخه، خیلی ساده جواب داد: «*Ordenes*» [دستوره].

آن روزها خوابم سنگین بود. علاوه بر آن، از این که با پیژامه با دو مرد مواجه بودم که پوتین سنگین به پا و تفنگ به دوش و هفت تیر به کمر داشتند، معذب بودم. طبعاً هم ترسیده بودم و هم خواب‌آلود، و مغزم چندان به سرعت واکنش نشان نداد. حدس می زدم احتمالاً مسئله مربوط به آن تکه کاغذ افشاگری است

۱. *corrida* [اسپانیایی، فرانسوی، پرتغالی]؛ رقابت‌های گاوبازی. — م.

2. *Capitania*

۳. *Civil Guard*؛ نیروی پلیس ملی اسپانیا که بیشتر مسئول حفظ نظم و امنیت در مناطق روستایی و

مرزی است. — م.